

داستان جهان

هاروکی موراکامی

چاپ دوم

کینو

برگردان [illegible] حسین نژاد


منتدى إقراء الثقافي

موسسه‌ی انتشارات بوتیمار

کینو

هاروکی موراکامی

برگردان: مریم حسین نژاد

داستان جهان



سرشناسه:موراکامی، هاروکی، ۱۹۴۹ - م. Murakami, Haruki
عنوان و نام پدیدآور:کینو/ هاروکی موراکامی ؛ مریم حسین‌نژاد.
مشخصات نشر :مشهد: بوتیمار، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:۴۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.
شابک:۸-۰۹۳-۴۰۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:فیپا
یادداشت:عنوان اصلی: kino.
موضوع:داستان‌های ژاپنی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده :حسین‌نژاد مریم، ۱۳۵۴ - مترجم
رده بندی کنگره:۱۳۹۴ ۹ک ۴و/ PL۸۶۴
رده بندی دیویی:۸۹۵/۶۳۵
شماره کتابشناسی ملی:۴۰۴۴۳۴۴

کینو

نویسنده: هاروکی موراکامی

برگردان: مریم حسین نژاد

مدیر امور هنری: رضا حیرانی

ناظر کیفی: حسین فاضلی، داریوش معمار

صفحه آرا: آتلیه هنری بوتیمار

ناشر: انتشارات بوتیمار

امور چاپ: کسری

نوبت چاپ: دوم فروردین ۱۳۹۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک:۸-۰۹۳-۴۰۴-۶۰۰-۹۷۸

دفتر انتشارات:

مشهد، صندوق پستی ۱۵۵۳- ۹۱۳۷۵

تلفن: ۰۵۱۳-۸۴۵۰۶۴۹

تهران، خیابان کارگر شمالی

نرسیده به بلوار کشاورز،

بن‌بست گیتی، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۹۰۰۷۴۸

همراه: ۰۹۱۶۷۸۳۱۲۶۸ -۰۹۱۵۸۵۷۸۳۷۸





btmpub@gmail.com
instagram.com/btmpub

مرد همیشه روی دورترین صندلی از صندوق می‌نشست. وقتی کاری نداشت به آن بار می‌رفت و حالا تقریباً همیشه بیکار بود. بار اغلب خلوت بود و آن صندلی، رنگ و رو رفته‌ترین و ناراحت‌ترین صندلی بار بود. سقف کنار راه‌پله کج و کوتاه بود، طوری که به‌سختی بدون خم کردن سر می‌شد آنجا سرپا ایستاد، اما مرد با اینکه قد بلندی داشت، همچنان ترجیح می‌داد کمی خم شود و همان‌جا بنشیند.

کینو اولین روزی که مرد به بار آمد را در ذهنش تداعی کرد. بلافاصله ظاهرش موردتوجه کینو قرار گرفت. سر تراشیده‌ی که به آبی می‌زد، شانه‌های پهن، اشتیاق و گرما در چشمانش، گونه‌های برجسته و پیشانی‌بلند. به‌نظر سی‌ساله می‌آمد و حتی در روزهای غیر بارانی، بارانی بلند خاکستری می‌پوشید.

اولین بار که کینو او را دید فکر کرد "یاکوزا" است، نگهبان محافظی هم همراهش بود. عصری سرد در نیمه‌ی آوریل بود. بار خالی بود. مرد روی دورترین صندلی در انتهای پیشخوان نشست. کتش را درآورد و با صدایی آرام یک لیوان آبجو سفارش داد، سپس خاموش و بی‌صدا شروع به خواندن کتابی با صفحات زیاد کرد.

نیم ساعت بعد که آبجو تمام شد، مقداری دستش را بلند کرده و به کینو سفارش یک ویسکی داد.

کینوپرسید:"چه مارکی؟"

مرد گفت:"فرقی نمی‌کند." و افزود:"یک نوع اسکاچ معمولی. دویل. به مقدار مساوی آب و کمی یخ به آن اضافه کن."

کینو کمی ویسکی "وایت‌لیبل" در لیوان ریخت و همان مقدار آب و دو تکه‌ی کوچک یخ اضافه کرد.

مرد جرعه‌ای از آن نوشید. با دقت به لیوان نگاه کرد. کمی چشم‌هایش را جمع کرد و گفت:"عالی است."

مرد نیم ساعت دیگر کتاب خواند، سپس بلند شد وصورت‌حسابش را پرداخت کرد. حسابش را جوری دقیق پرداخت کرد که نیاز به پس گرفتن پولی نباشد. همین‌که مرد از در بیرون رفت، کینو نفس راحتی کشید، ولی هنوز حضورش حس می‌شد. وقتی کینو پشت صندوق ایستاده بود، مرد را روی صندلی آخر تصور می‌کرد که دستش را مقداری بالا آورده و چیزی سفارش می‌دهد.

مرد به‌طور منظم به بار کینو می‌آمد. یک یا دوبار در هفته. همیشه بدون هیچ تغییری اول آبجو سفارش می‌داد و سپس ویسکی. گاهی اوقات منوی روزانه‌ی روی تخته‌سیاه را می‌خواند و یک وعده غذای سبک هم سفارش می‌داد.

مرد به‌ندرت کلمه‌ای حرف می‌زد. همیشه ساعات اول عصر با کتابی در دست می‌آمد. هر موقع که از خواندن خسته می‌شد (و یا حداقل کینو فکر می‌کرد از خواندن خسته شده) نگاهش را از روی صفحات برمی‌داشت و نوشته‌های روی بطری نوشیدنی‌های قفسه‌ی مقابلش

را می‌خواند، گویی در حال آزمایش حیوانات تاکسی‌درمی شده‌ی سرزمین‌های دور است.

وقتی کینو به حضور مرد در بار عادت کرد دیگر احساس ناراحتی از کنار او بودن نداشت، حتا وقتی فقط آن دو در بار بودند. کینو اهل پرحرفی نبود و سکوت او را آزار نمی‌داد. وقتی مرد کتاب می‌خواند کینو هم همان کارهایی را می‌کرد که در تنهایی انجام می‌داد. ظرف می‌شست، سس درست می‌کرد، آهنگ‌هایی که می‌خواست در بار پخش شود را انتخاب می‌کرد و گاهی صفحه‌ای روزنامه می‌خواند.

کینو حتی نام مرد را نمی‌دانست. او فقط یک مشتری منظم بود که به بار می‌آمد، از آبجو و ویسکی لذت می‌برد، بی سر و صدا کتاب می‌خواند، پولش را می‌داد و می‌رفت و هرگز کسی را اذیت نمی‌کرد. نیاز نبود کینو چیزی بیش از اینها درباره او بداند.

در زمان دانشگاه، کینو دونده‌ی مسیرهای کوتاه بود، اما در یکی از مسابقه‌ها تاندول آشیل پایش پاره شد و نتوانست به تیم حرفه‌ای ملحق شود. پس از فارغ‌التحصیلی به توصیه‌ی مربی‌اش در شرکت فروش لوازم ورزشی شروع به کار کرد و هفده‌سال به آن کار ادامه داد. کارش این بود که به فروشگاه‌های ورزشی برود، کفش‌های ورزشی مارک مورد نظرش را تبلیغ کند و از قهرمانان بخواهد آنها را امتحان کنند. محل کارش یک شرکت نه چندان بزرگ در اوکایاما بود و توان مالی زیادی مثل "نایک" یا "آدیداس" نداشت تا بتواند با بهترین دوندگان دنیا قرارداد ببندد.

شرکت برای ورزشکاران کفش‌های دست‌دوخت تهیه می‌کرد و شعار مؤسس شرکت این بود: "کارت را درست انجام بده تا برایت

درآمد بیاورد" این شعار با شخصیت کینو همگونی داشت. حتا مرد گوشه‌گیر و کم‌حرفی مثل او می‌توانست فروشندگی کند. به‌خاطر شخصیتش بود که مربی‌ها به او اعتماد می‌کردند و ورزشکاران دوستش داشتند. با دقت به تمام نیازهای دوندگان گوش می‌داد و تمام جزئیات ساخت کفش را می‌دانست. درآمد زیادی نداشت ولی کارش را دوست داشت و راضی بود. اگرچه دیگر خودش قادر به مسابقه دادن نبود، اما تماشای مسابقه‌ی دو را دوست داشت.

با اینکه کینو بی‌اندازه به این کار علاقه داشت، وقتی فهمید همسرش به بهترین همکارش در شرکت علاقه‌مند شده، استعفا داد. کینو به دلیل شرایط کارش کمتر در خانه بود و بیشتر وقتش را در جاده‌ها می‌گذراند، کیفی بزرگ پر از نمونه‌ی کفش‌های ورزشی داشت و به تمام فروشگاه‌های کالای ورزشی ژاپن می‌رفت، از شرکت‌ها و دانشکده‌های محلی و اسپانسرهای تیم‌ها دیدن می‌کرد. وقتی کینو در سفر بود، همسر و همکارش به او خیانت کرده بودند. کینو مرد خُرده‌گیر و شکاکی نبود و همیشه فکر می‌کرد زندگی زناشویی خوبی دارد و تمام گفته‌های زنش را باور داشت و اگر تصادفاً یک روز زودتر از سفر برنمی‌گشت، شاید هرگز از این اتفاق‌ها باخبر نمی‌شد.

آن‌روز کینو به توکیو برگشت و یک‌راست به محل سکونتش در کاسایی رفت و آنجا همسر و بهترین دوستش را روی تخت دید، روی تختی که خودش و همسرش در آنجا می‌خوابیدند. در آن زمان کینو سی‌ونه‌ساله و همسرش سی‌وپنج‌ساله بودند. آنها فرزندی نداشتند. کینو سرش را پایین انداخت، در را بست. آپارتمان را ترک کرد و هرگز به آنجا برنگشت. او همان روز از کارش استعفا داد.

کینو خاله‌ای مجرد داشت. بزرگترین خواهر مادرش. خاله از زمان کودکی نسبت به کینو محبت فراوان داشت. سال‌ها قبل، خاله معشوقی داشت که خانه‌ای کوچک را در آئویاما به او بخشیده بود و او هم در طبقه‌ی اول، کافه‌ی کوچکی به راه انداخته بود و در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد. جلوی خانه باغ کوچکی بود که درخت بیدی زیبا با شاخه‌های آویزان داشت. خانه در خیابان پشتی موزه‌ی نیزو بود. محله‌ی خیلی خوبی برای جذب مشتری نبود، اما خاله به مشتری‌ها هدایایی می‌داد و کافه‌اش کسب و کار خوبی داشت.

اما در شصت سالگی به‌خاطر کمردرد دیگر نمی‌توانست کافه را به تنهایی بچرخاند و تصمیم گرفت محل سکونتش را به ارتفاعات ایزوکوگن ببرد. سه ماه قبل از اینکه کینو متوجه خیانت همسرش شود، خاله به او گفته بود: "خوشحالم می‌کنی اگر کافه را بچرخانی"

کینو از خاله تشکر کرده و جواب داده بود: "ممنونم، اما من از شرایطم راضی‌ام."

بعد از استعفا از کارش به خاله زنگ زد تا بپرسد آیا هنوز کافه را نفروخته؟

– در فهرست املاک فروش هست اما هنوز پیشنهاد جدی نداشتم.

– می‌خواهم اگر بتوانم یک بار در آنجا باز کنم. ممکن است اجاره‌ی یک ماه را به شما پرداخت کنم؟

– کار خودت چه شد؟

– دو روز پیش استعفا دادم.

– همسرت با این کار مشکلی نداشت؟

–شاید بزودی از هم جدا شویم.

علتش را نگفت و خاله هم نپرسید. برای مدتی سکوت در آن سوی خط برقرار شد و سپس خاله مبلغی بسیار کمتر از انتظار کینو برای اجاره‌ی یک ماه پیشنهاد داد.

– فکر کنم می‌توانم بگیرمش.

خاله و کینو کمتر پیش می‌آمد زیاد با هم صحبت کنند، اما هم‌دیگر را خوب درک می‌کردند. خاله می‌دانست کینو زیر قولش نمی‌زند.

کینو نصف پس‌اندازش را صرف تبدیل کافه به بار کرد. مبلمان ساده‌ای خرید و بار زیبایی بنا کرد. دیوارها را با رنگ آرامی رنگ‌آمیزی کرد و وسایل پخش موسیقی شامل یک استریو، یک صفحه گرامافون تورن، یک آمپلی‌فایر لوکسمن و دو اسپیکر کوچک را که در زمان مجردی خریده بود، نصب کرد. شاید این مجموعه خریدی غیر عادی در آن زمان محسوب می‌شد، ولی از گوش دادن به جازهای قدیمی لذت می‌برد و این تنها سرگرمی‌اش بود که با هیچ‌یک از آشنایانش تقسیم نمی‌کرد. زمان دانشجویی در باری در روپونگی متصدی بود و توانایی بالایی در تهیه‌ی کوکتل‌های مخلوط داشت.

اسم بارش را کینو گذاشت، چون اسم بهتری به ذهنش نمی‌رسید. هفته‌ی اولی که بارش را باز کرد حتی یک مشتری هم نداشت، اما ناراحت نشد، چون تبلیغی نکرده بود و تابلویی برای دیده شدن بارش نصب نکرده بود. با صبوری منتظر بود تا مردم بارش را در خیابان کوچک پشت موزه ببینند. هنوز کمی از حقوق قبلش باقی مانده بود و همسرش هم از او درخواست کمک مالی نکرده بود، چون با معشوقش زندگی می‌کرد، کینو هم در طبقه‌ی بالای بار زندگی می‌کرد، طبق توافق او و همسرش قرار شد منزلشان را در کاسایی بفروشند.

درحالی که منتظر اولین مشتری‌اش بود، از گوش دادن به موسیقی‌های موردعلاقه و خواندن کتاب‌هایش لذت می‌برد. مثل زمین خشکی که انتظار باران را می‌کشد، در سکوت و تنهایی غرق شده بود. آن‌قدر به قطعه‌ی موسیقی سولو-پیانوی ارت تاتوم گوش می‌داد این موسیقی با حال و هوای او در آن روزها جور بود.

نمی‌دانست چرا، اما خشم و رنجشی از همسر و حتی دوستش که به او خیانت کرده بودند نداشت. بدون شک این خیانت برایش شوک بزرگی بود، اما به مرور زمان فهمید چاره‌ای ندارد و باید سرنوشتش را بپذیرد. باقی زندگی‌اش بی‌فایده و بی‌نتیجه بود. دیگر نمی‌توانست باعث خوشحالی کسی و حتی خودش شود. خوشحالی؟ دیگر حتی معنی‌اش را هم نمی‌دانست. حس مبهمی مثل خشم یا درد، ناامیدی یا سرافکندگی داشت. تنها کاری که می‌توانست بکند خزیدن به گوشه‌ای خلوت بود تا این احساس عمیق بیهودگی را کمی مهار کند. بارِ کوچکِ کینو، در خیابانی فرعی و خلوت، همان گوشه و فضای فوق‌العاده راحتی بود که کینو می‌خواست، هیچ چیزی به این اندازه او را آرام نمی‌کرد.

او اولین کسی نبود که بار آرام کینو را کشف کرده بود، بلکه ماده گربه‌ی ولگرد خاکستری دم بلند و دوست داشتنی داشت هم در این کشف شریک بود. گربه عاشق یک گوی نمایشی آبی در گوشه‌ی بار بود و دوست داشت دورش حلقه بزند و بخوابد.

کینو زیاد به گربه توجه نمی‌کرد و متوجه نمی‌شد این شکل حلقه زدن نشانه‌ی میل به تنها بودن است. یکبار در روز به گربه غذا می‌داد و آبش را عوض می‌کرد، همین. همچنین یک در ورود و خروج

مخصوص حیوانات خانگی برایش درست کرده بود تا هر وقت دلش می‌خواهد برود و بیاید.

گربه برای کینو خوش شانسی آورد و کم‌کم سر و کله‌ی مشتریان جدید پیدا شد. بعضی‌هاشان به‌طور منظم به بار می‌آمدند. آنهایی که این بارِ خیابان پشتی، با درخت بید قدیمی جالبش، صاحب میانسال آرامش، صفحه گرامافون، دستگاه پخش موزیک قدیمی‌اش و گربه‌ی لمیده در کنج را دوست داشتند؛ گاهی این افراد، مشتریان جدید را با خود می‌آوردند. هنوز این بار خیلی رونق پیدا نکرده بود، اما می‌توانست مبلغ اجاره‌اش را درآورد و این برای کینو کافی بود.

دو ماه پس از افتتاح بار مرد جوانی با سر تراشیده به‌طور مرتب به بار می‌آمد و دو ماه بعد کینو توانست اسمش را یاد بگیرد، کامیتا.

یک روز روشن بارانی بود، از آن باران‌هایی که مردد هستید چتر بردارید یا نه. فقط سه مشتری در بار بود، کامیتا و دو مرد دیگر. مثل همیشه کامیتا روی دورترین صندلی از صندوق نشسته بود و جرعه جرعه ویسکی وایت‌لیبلو و آب می‌نوشید و کتاب می‌خواند. دو مرد دیگر روی یک میز نشسته و یک بطری پینونوآ می‌نوشیدند. آنها آن بطری را برای خودشان خریده بوده و از کینو خواسته بودند در ازای پنج هزار ین به آنها اجازه دهد همان‌جا بنوشند. اولین بار بود که از کینو چنین درخواستی می‌شد، اما دلیلی برای نپذیرفتن نداشت. بطری را باز کرد و با دو جام و یک ظرف آجیل روی میز گذاشت. مشکل خاصی وجود نداشت. آن دو خیلی سیگار می‌کشیدند؛ یا لااقل برای کینو که از سیگار متنفر بود، این‌طور به‌نظر می‌رسید و باعث می‌شد از حضور آنها خوشحال نباشد و برای اینکه کاری انجام داده باشد، روی چهارپایه‌ای

نشست و به ترانه جاشوا مناسب نبرد جریکوست از کلمن هاوکینز گوش داد و تکنوازی سولو توسط میجر هالی برایش شگفت انگیز بود.

ابتدا آن دو مرد طبیعی رفتار می‌کردند و فقط از نوشیدنی‌شان لذت می‌بردند، اما رفته‌رفته رفتارشان تغییر کرد و به نظر می‌آمد بینشان بر سر موضوعی اختلافی پیش آمده باشد، تا جایی‌که یکی از آنها بلند شد و جاسیگاری و یکی از جام‌ها را بر زمین کوبید. کینو باعجله تکه‌های شکسته‌ی ظرف را جارو کرد و یک جام دیگر و جاسیگاری تمیز روی میز گذاشت.

کامیتا نسبت به رفتار آن دو حس انزجار داشت. واکنشی متفاوت از قبل نداشت اما انگشتان دست چپش را گویی پیانو می‌نوازد، روی صندوق به حرکت درآورد. کینو حس کرد که باید شرایط را تحت کنترل خود بگیرد. بنابراین نزد آن دو مرد رفت و خیلی مودبانه گفت: "ببخشید! فکر می‌کنم بهتر است کمی صدایتان را پایین بیاورید."

یکی از آنها زیر چشمی به کینو نگاه تندی کرد و از روی صندلی‌اش بلند شد. کینو تا آن لحظه متوجه نشده بود که مرد خیلی قوی‌هیکل است. قدش بلندتر از یک بشکه نبود، اما بازوان تنومندی داشت، اندامی شبیه کشتی‌گیرهای سومو داشت.

آن یکی خیلی ریزجثه بود. لاغر و رنگ‌پریده، با نگاهی مرموز، شبیه کسانی بود که دیگران را تحریک می‌کنند تا کارهای خطرناک انجام دهند. او هم به آرامی از روی صندلی‌اش بلند شد و هر دو با کینو چشم در چشم شدند. ظاهراً تصمیم داشتند از این فرصت استفاده کرده و با کینو دعوا کنند. آن‌قدر رفتارشان هماهنگ بود که انگار منتظر بودند این شرایط را به‌وجود آورند.

– یعنی تو فکر می‌کنی می‌توانی مزاحم ما شوی و وسط حرفمان بپری؟

لباس‌هایی که پوشیده بودند گران به‌نظر می‌رسید، ولی از نزدیک معمولی و رنگ و رو رفته بودند. نه یک یاکوزای تمام‌عیار بودند و نه اشخاصی محترم بودند. مرد قوی سرش را تراشیده بود و دوستش موهای قهوه‌ای داشت که دم‌اسبی بسته بود. کینو آماده‌ی یک رخداد بد بود و زیر بغلش شدیداً عرق کرده بود.

صدای دیگری گفت: "مرا ببخشید."

کینو به سمت صدا برگشت و دید کامیتا پشتش ایستاده است.

به کینو اشاره کرده و ادامه داد: "ایشان مقصر نیستند، من از ایشان خواستم به شما تذکر بدهند، چون سروصدای شما نمی‌گذاشت من تمرکز کنم و کتابم را بخوانم."

صدای کامیتا خونسرد و آهسته‌تر از حد معمول بود، اما انگار داشت اتفاقی می‌افتاد.

مرد کوتاه‌تر جمله‌ی کامیتا را آرام تکرار کرد تا ببیند می‌تواند عبارت نادرستی در آن پیدا کند: "نمی‌توانم کتاب بخوانم."

مرد درشت هیکل پرسید: "خب چرا یک خانه نمی‌گیری؟"

– دارم. همین نزدیکی زندگی می‌کنم.

– خب چرا به خانه نمی‌روی کتاب بخوانی؟

– دوست دارم اینجا بخوانم.

دو مرد نگاهی به هم کردند.

مرد کوتاه‌تر گفت: "کتاب را به من بده تا برایت بخوانم."

– دوست دارم خودم بخوانم. از تلفظ اشتباه کلمات متنفرم.

مرد درشت هیکل گفت: "تو که تحفه نیستی! عجب آدم مسخره‌ای؟"

مرد مو دم‌اسبی گفت: "اینها مهم نیست. اسمت چیست؟"

- اسم من کامیتاست. از لغت کامی به معنی خدا و تا به معنی دشت گرفته شده. اشتباه نکنید. کاندا نیست. کامیتاست.

مرد درشت هیکل گفت: "بسیار خوب، به خاطر می‌سپارم."

- فکر خوبی‌ست. حافظه چیز مفیدی‌ست.

مرد کوتاه‌تر گفت: "نظرت چیست با هم گشتی بزنیم؟ اینطوری ما هم دقیقا می‌توانیم بگوییم چه می‌خواهیم."

- موافقم. هرجا که شما بگویید. اما قبل از رفتن می‌توانید صورتحسابتان را پرداخت کنید؟ شما که نمی‌خواهید مشکلی در این بار به‌وجود بیاورید؟!

کامیتا از کینو خواست تا صورتحساب آنها را بیاورد و خودش مبلغ درست حسابش را روی صندوق گذاشت. مرد مو دم‌اسبی یک اسکناس ده‌هزار ینی از کیف پولش درآورد و روی میز انداخت و به کینو گفت: "لازم نیست بقیه پول را برگردانی، ولی چرا یک دست جام بهتر نمی‌خری؟ این نوشیدنی‌ها خیلی گران است و طعمش توی این جام‌ها افتضاح می‌شود."

مرد درشت هیکل با لحن مسخره گفت: "چه جای بی‌ارزشی."

کامیتا گفت: "درست است. یک بار بی‌ارزش با مشتریان بی‌ارزش. اینجا مناسب شما نیست. بهتر است جای دیگری برویم، جایی که من نمی‌شناسم."

مرد درشت هیکل گفت: "تو باهوشی. مرا به خنده انداختی."

- از این به بعد به این موضوع فکر کن و همیشه بخند.

مرد مو دم‌اسبی مثل ماری که شکارش را نیش می‌زند لبانش را لیسید و گفت: "لازم نکرده تو به من بگویی کجا بروم!"

مرد درشت هیکل در را باز کرده و بیرون رفت و دوستش هم به دنبالش بیرون رفت. شاید هوای خفه‌ی داخل بار و یا گربه باعث شد با وجود بارش باران بیرون بروند.

کینو از کامیتا پرسید: "مطمئن هستید که خوبید؟"

کامیتا با لبخندی بر لب جواب داد:"نگران نباش. لازم نیست کاری بکنی آقای کینو. همین‌جا بمان. بزودی برمی‌گردم."

کامیتا بیرون رفت و در را بست. هنوز باران می‌بارید، شدیدتر از قبل. کینو روی یک صندلی نشست و منتظر شد. بیرون خیلی شلوغ پلوغ بود و او چیزی نمی‌شنید. کتاب کامیتا مثل یک سگ دست‌آموز که منتظر صاحبش باشد روی صندوق باز مانده بود. ده دقیقه بعد در باز شد و کامیتا به تنهایی برگشت و گفت: "ممکن است یک حوله به من بدهی؟"

کینو یک حوله‌ی تازه به‌دست کامیتا داد و کامیتا آن را دور سرش پیچید و سپس گردن، صورت و در آخر دو دستش را با آن خشک کرد و گفت: "همه چیز خوب است. دیگر هرگز سر و کله‌شان اینجا پیدا نمی‌شود."

—چه اتفاقی افتاد؟

کامیتا سرش را تکان داد و گفت: "بهتر است ندانی."

سپس روی صندلی‌اش نشست و بقیه‌ی ویسکی‌اش را نوشید و ادامه‌ی کتابش را خواند.

وقتی کامیتا رفت کینو چرخی در اطراف زد. کوچه آرام بود. نه

نشانی از دعوا بود و نه ردی از خون. نمی‌توانست سر در بیاورد چه اتفاقی افتاده. به کافه برگشت و منتظر مشتری‌های بعدی شد اما آن شب هیچ کس دیگری به بار نیامد. حتی گربه هم برنگشت. کمی "وایت‌لیبل" برای خود ریخت و همان‌قدر آب و دو تکه یخ اضافه کرد و چشید. آن‌طور که فکر می‌کنید چیز خاصی نبود، اما آن‌شب کینو به یک شات الکل نیاز داشت.

یک هفته بعد از آن اتفاق، کینو با یک زن آشنا شد. او یکی از مشتریان بار بود و این اولین تجربه‌ی کینو پس از جدایی از همسرش بود. زن سی‌ساله و یا شاید کمی مسن‌تر بود. کینو او را زیبا نمی‌دانست، اما بدون شک زنی متمایز بود.

آن زن قبلاً هم چند دفعه به بار آمده بود و همیشه همراه مردی می‌آمد که تقریباً هم سن و سالش بود و ریش پروفسوری و موهای ژولیده‌ای داشت و عینکی با فرم لاک‌پشتی می‌زد. هرگز کراوات نمی‌زد و به همین دلیل کینو تصور می‌کرد شاید همکارش نباشد. زن همیشه لباس‌های تنگ و اندامی می‌پوشید، طوری‌که قلمی و باریک جلوه می‌کرد. آنها در بار می‌نشستند، کمی حرف‌های خصوصی می‌زدند و سپس کوکتل یا نوشیدنی اسپانیولی می‌نوشیدند. کینو همیشه فکر می‌کرد این نوشیدن قبل و یا شاید پس از کنار هم بودن است. نمی‌توانست دقیقاً حدس بزند اما روش نوشیدن آنها برایش کنار هم بودن را تداعی می‌کرد. یک کنار هم بودن پرشور. هردوتاشان قیافه‌ی مبهمی داشتند، به‌خصوص زن که هرگز خنده‌ای روی لبش نمی‌نشست. گاهی با کینو حرف می‌زد، آن هم فقط در مورد موزیکی که پخش می‌شد. جاز را دوست داشت و صفحه‌های گرامافون جمع می‌کرد. می‌گفت: "پدرم

همیشه در خانه به این موزیک گوش می‌داد و این موزیک خاطرات گذشته را برایم زنده می‌کند."

کینو هرگز از روی لحن حرف زدنش نفهمید این خاطرات مربوط به موزیک است یا پدرش، اما هیچ‌گاه در این مورد سوال نکرد.

کینوتلاشی برای معاشرت با آن زن نکرده بود. چون کاملاً مشخص بود مرد همراهش خوشش نمی‌آید کینو با زن صمیمانه حرف بزند. یک‌بار که آنها مکالمه‌ی طولانی درباره‌ی یک فروشگاه صفحه موسیقی در توکیو داشتند، نگاهی سرد و مشکوک به او انداخت، این کار را بهترین راه محافظت از زن می‌دانست، بعدهاها چند نوبت این کار را تکرار کرد. کینو همیشه فاصله‌اش با مرد را حفظ می‌کرد تا دچار دردسر نشود. هیچ چیز بدتر از حسادت و غرور نیست و کینو نوعی حس ترس از این دو تجربه داشت و در او حس دلزدگی و توجه کردن به نیمه‌ی تاریک افراد را به وجود می‌آورد.

آن شب زن به‌تنهایی به بار آمد. مشتری دیگری آنجا نبود و وقتی زن در را باز کرد سوز و سرمای شب وارد بار شد. نزدیک صندوق نشست، یک براندی سفارش داد و از کینو خواست تا آهنگ "بیلی هالیدی" را پخش کند و گفت: "اگر می‌شود یک آهنگ خیلی قدیمی پخش کن."

کینو آهنگ کلمبیایی "جورجیا در ذهن من" را روی گرامافون گذاشت. هر دو بدون هیچ کلامی به آهنگ گوش دادند. وقتی آهنگ تمام شد زن گفت: "ممکن است آن طرفش را هم بگذاری؟"، کینو هم به حرفش گوش کرد.

او به آرامی به شیوه‌ی خود سه براندی نوشید و به چند آهنگ دیگر هم گوش داد، مهتاب از "ارول گارنر"، و نمی‌توانم شروع کنم از بادی در فرانکو.

ابتدا کینو فکر می‌کرد زن منتظر آن مرد است، اما او حتی یک بار هم به ساعتش نگاه نکرد. فقط آنجا نشسته بود و موسیقی گوش می‌داد. در افکارش گم شده بود و براندی می‌نوشید.

کینو تصمیم با حسی صمیمی‌تر با زن معاشرت کند و پرسید: "دوستتان امروز نمی‌آید؟"

- نمی‌آید. از اینجا خیلی دور است.

از روی صندلی بلند شد و به سمتی رفت که گربه خوابیده بود. به آرامی با نوک انگشتان به کمرش ضربه می‌زد. گربه تکانی نخورد، در خواب فرو رفته بود.

-داریم به این موضوع فکر می‌کنیم که دیگر همدیگر را نبینیم.

کینو نمی‌دانست چه جوابی بدهد، به همین خاطر چیزی نگفت و همانطور پشت صندوق ایستاد.

-نمی‌دانم چطور توضیح دهم.

از نوازش گربه دست کشید و به سمت پیشخوان بار برگشت، درحالی‌که با پایش ضربه می‌زد گفت: "رابطه‌ی ما خیلی... نرمال نبود."کینو بدون در نظر گرفتن معنی جمله آن را تکرار کرد: "خیلی نرمال نبود."

زن مقدار کمی از براندی را که در لیوان مانده بود نوشید و گفت:"می‌خواهم چیزی به تو نشان بدهم، آقای کینو."

هر چه که بود کینو نمی‌خواست ببیند و از این بابت مطمئن بود، اما نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان بیاورد.

زن ژاکت پشمی‌اش را درآورد و روی صندلی گذاشت. دستانش را به پشت برد و زیپ لباسش را باز کرد و پشت به کینو ایستاد. درست

زیر چفت لباس، کینو نشانه‌هایی نامنظم از رنگ‌هایی مثل زغال کمرنگ و شبیه به سوختگی دید. آنها یادآور صور فلکی در آسمان زمستان بودند. یک ردیف تیره از ستارگان در حال افول.

زن چیزی نگفت و فقط آنها را به کینو نشان داد. کینو مثل کسی که حتی نمی‌تواند معنی سوالی را که پرسیده بفهمد، فقط به علامت‌ها زل زده بود. سپس زن زیپ لباسش را بالا کشید و به طرف کینو برگشت. ژاکتش را پوشید و موهایش را مرتب کرد. سپس گفت:"آنها سوختگی سیگار هستند."

کینو نمی‌دانست چه بگوید، اما باید چیزی می‌گفت. از این رو با صدایی بی‌روح گفت: "چه کسی این کار را کرده است؟"

زن جواب نداد و کینو دریافت که امیدی به شنیدن پاسخ نیست.

سپس زن با صدایی خشک گفت: "جاهای دیگری هم از این علامت‌ها دارم، جاهایی که نشان دادنشان سخت است."

ابتدا کینو حس کرد که موارد غیرعادی در مورد این زن وجود دارد. چیزهایی که ناخودآگاه به او هشدار می‌داد که زیاد با آن زن مانوس نشود. اصولاً او فرد محتاطی بود و اگر واقعاً نیاز به ارتباط داشت می‌توانست به راحتی چنین رابطه‌ای را با یک زن دیگری داشته باشد و دلیلی وجود نداشت که جذب این زن شود.

بعد از آن شب، زن چند دفعه‌ی دیگر هم به آن بار آمد، همیشه با آن مرد ریش‌بزی کنار صندوق می‌نشستند، کوکتل می‌نوشیدند و آرام حرف می‌زدند، سپس بار را ترک می‌کردند. زن کمی با کینو حرف می‌زد و بیشتر حرف‌هایش در مورد موسیقی بود. لحن حرف زدنش درست مثل قبل بود، انگار خاطره‌ی آن شب را به‌کلی از یاد برده بود.

با تمام شدن تابستان، فرایند طلاق کینو هم به اتمام رسید، عصر یک روز در بار، کینو و همسرش با هم ملاقاتی داشتند.

مراحل قانونی به‌سرعت تنظیم شد و آن دو مدارک لازم را امضاء کردند. همسر کینو پیراهن آبی تازه‌ای پوشیده بود و موهایش را کوتاه کرده بود. سرحال‌تر و بشاش‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. زندگی جدیدش بدون شک رضایت‌بخش‌تر از قبل پیش می‌رفت، اطراف بار را نگاه کرد و گفت: "چه جای جالبی! آرام، تمیز و آرامش‌بخشی برای تو."

سکوت کوتاهی بینشان برقرار شد. کینو تصور می‌کرد که او می‌خواهد بگوید: "اما اینجا هم تو را تغییر نخواهد داد."

کینو پرسید: می‌خواهی چیزی بنوشی؟

–اگر نوشیدنی قرمز داری، کمی لطفاً.

کینو دو عدد جام مناسب برداشت و کمی "ناپا زینفاندل" ریخت. آن دو نوشیدنی‌شان را در سکوت نوشیدند، البته نه به‌سلامتی طلاقشان. گربه که گوشه‌ای چنبره زده بود به‌طرز عجیبی به بغل کینو پرید، کینو پشت گوش‌هایش را نوازش کرد.

بالأخره همسرش سکوت را شکست و گفت: "باید از تو معذرت بخواهم."

–برای چه؟

–به‌خاطر صدمه‌ای که به تو زدم. تو لطمه خوردی. این‌طور نیست؟

کینو پس از لختی فکر کردن گفت: "این‌طور فکر می‌کنم. خب من هم انسان هستم. بله! صدمه دیدم، ولی در مورد اینکه این صدمه کم بود یا زیاد چیزی نمی‌توانم بگویم."

– می‌خواستم تو را ببینم و بگویم متاسفم.

کینو سرش را تکان داد و گفت: "تو عذرخواهی کردی و من هم عذرخواهی‌ات را پذیرفتم. لازم نیست دیگر نگران باشی."

– می‌خواستم به تو بگویم چه اتفاقاتی افتاده بود اما حرفی پیدا نمی‌کردم.

–اما به هیچ وجه نمی‌توانستیم به یک نقطه‌ی مشترک برسیم؟

–فکر می‌کنم نه.

کینو جرعه‌ای نوشید و گفت:

"تقصیر کسی نبود. یا نباید یک روز زودتر به خانه می‌آمدم، یا باید به تو می‌گفتم که یک روز زودتر می‌آیم، در این‌صورت کار به اینجا نمی‌کشید."

همسرش چیزی نمی‌گفت.

کینو پرسید: "از چه زمانی با او بودی؟"

– فکر می‌کنم نباید در مورد این موضوع حرف بزنیم.

– منظورت این است که برای من بهتر است که چیزی ندانم؟ شاید حق با تو باشد.

سپس به نوازش کردن گربه که شدیداً خروپف می‌کرد ادامه داد.

– شاید حق گفتن این حرف را نداشته باشم؛ اما فکر می‌کنم برای خودت بهتر است که آنچه را که اتفاق افتاده فراموش کنی و به‌دنبال علاقمندی جدیدی باشی.

– شاید

– می‌دانم زن مناسب تو باید زنی همراه تو باشد و پیدا کردنش کار سختی نیست. من نتوانستم چنین زنی برایت باشم و کار وحشتناکی انجام دادم، از فکر کردن به آن احساس وحشت می‌کنم، ولی اگر من

مرتکب چنین خطایی شدم، قطعاً از ابتدا مشکلی بین ما دو نفر وجود داشت. فکر می‌کنم باید بتوانی زندگی طبیعی‌تری داشته باشی، یک زندگی شاد.

مشکلی وجود داشت...کینو به این موضوع فکر کرد.

کینو به لباس جدیدی که همسرش به تن داشت نگاه کرد. آن‌ها روبروی هم نشسته بودند، بنابراین نمی‌دانست پشت لباسش زیپ یا دکمه دارد یا نه. وقتی چشمش را بست، لکه‌های سوختگی قهوه‌ای پررنگ بیشماری را که مثل دسته‌ی انبوه کرم‌ها روی کمر سفید همسرش میلولیدند، دید. سرش را تکان داد تا این تصویر محو شود و همسرش این حرکت را به اشتباه تعبیر کرد.

از این رو با مهربانی دستان کینو را گرفت و گفت: "متاسفم، واقعاً متاسفم."



پاییز آمد و گربه ناپدید شد.

چند روزی بود که کینو متوجه شده بود گربه پیدایش نیست. این گربه" که هنوز اسم ندارد- هر وقت می‌خواست می‌آمد و هر چند وقت یکبار غیبش می‌زد. به همین خاطر وقتی برای یک هفته و یا حتی ده روز به بار نمی‌آمد، کینو خیلی نگرانش نمی‌شد. به این گربه انس گرفته بود و به‌نظر می‌رسید گربه هم به او اعتماد دارد. اِصلاً گربه نوعی خوش‌شانسی برای بار محسوب می‌شد. کینو همیشه حس می‌کرد اگر گربه گوشه‌ی بار خوابیده باشد اتفاق بدی برایش پیش نمی‌آید، اما وقتی دو هفته از نیامدنش گذشت، کینو کم‌کم نگران شد. بعد از سه هفته نیرویی به کینو می‌گفت که گربه دیگر بر نخواهد گشت.

درست همان وقتی که گربه غیبش زد، کینو متوجه یک مار در اطراف ساختمان شد.

اولین ماری که کینو دید، ماری بلند به رنگ قهوه‌ای تیره بود که در سایه‌ی درخت بید جلوی باغچه خونسردانه می‌خزید؛ کینو با بسته‌ای از خواربار در دستش مشغول باز کردن در بود. به‌ندرت ماری وسط توکیو دیده می‌شد. به‌همین علت او کمی تعجب کرد، اما نگران نشد. پشت این ساختمان موزه‌ی نزو با باغ بزرگی وجود داشت. غیر قابل قبول نبود که ماری آنجا زندگی کند.

اما دو روز بعد وقتی قبل از ظهر در را برای برداشتن روزنامه باز کرد مار دیگری را در همان نقطه دید. این یکی آبی و باریک‌تر و کوچک‌تر از قبلی بود. وقتی مار کینو را دید، ایستاد، سرش را کمی بالا آورد و طوری به او زل زد که گویی او را می‌شناسد. کینو مردد بود و نمی‌دانست چکار کند. مار سرش را پایین آورد و در میان سایه‌ها ناپدید شد. این اتفاق روی کینو اثر گذاشت.

سه روز بعد مار سوم را دید. این یکی خیلی کوچک‌تر از آن دو و به رنگ سیاه بود. کینو در مورد مارها چیز زیادی نمی‌دانست، اما به‌نظر می‌رسید این یکی از دوتای قبل خطرناک‌تر است. انگار سمی بود. وقتی حضور کینو را حس کرد به زیر علف‌های هرز خزید. سه مار در طول یک هفته هر جور که حساب کنید عجیب بود و اتفاق عجیبی در حال وقوع بود.

کینو به خاله‌اش در ایزو زنگ زد. بعد از اینکه برایش کمی درباره‌ی محله صحبت کرد، از او پرسید:"آیا هرگز در اطراف خانه‌ی آئویاما مار دیده بود یا نه."

خاله با صدای بلند و متعجب گفت:"مار؟ من مدت طولانی در آن خانه زندگی کردم اما اصلاً به‌یاد نمی‌آورم که ماری آنجا دیده باشم. نگرانم که نکند نشانه‌ی زلزله یا اتفاق مشابهی باشد. حیوانات حوادث در حال وقوع را حس کرده و عجیب رفتار می‌کنند."

- اگر حرفتان درست باشد احتمالاً بهتر است یک سری مقدمات اضطراری را آماده کنم.

-فکر خوبیست. روزی توکیو از یک زلزله‌ی مهیب آسیب زیادی خواهد دید.

- یعنی مارها هم به زلزله حساس هستند؟

- نمی‌دانم چرا حساس هستند. ولی مارها موجودات باهوشی هستند و در افسانه‌های کهن اغلب راهنمای مردم بوده‌اند، اما وقتی ماری پیش رو تو باشد نمی‌دانی با راهنمایی‌اش به سمتی خوب می‌روی یا بد، در بیشتر مواقع مار ترکیبی از فطرت نیک و شیطانی است.

- چقدر گیج کننده.

- دقیقاً.... اصلاً مارها موجودات مبهمی هستند. در افسانه‌ها بزرگترین و باهوش‌ترین مار قلبش را جایی خارج از بدنش مخفی کرده تا کسی نتواند او را بکشد. اگر بخواهی او را بکشی باید مخفیگاه آن قلب تپنده را پیدا کرده و به دو نیمش کنی که قطعاً کار ساده و آسانی نیست.

خاله این‌ها را از کجا می‌دانست؟

یک روز دیگر هم داشت یک شوی تلویزیونی را از "ان اچ کی" تماشا می‌کرد که موضوعش مقایسه افسانه‌های مختلف سراسر دنیا با هم بود و یک پروفسوردانشگاه درباره‌اش حرف می‌زد. تلویزیون خیلی مفید است. اگر فرصتب باشد بهتر است بیشتر برنامه‌های آن را دید.

اما یک بار کینو ناگهان حضور مارها را در سراسر اطراف خانه حس کرد. نیمه‌شب، وقتی بار را بست، در محله هیچ صدایی جز صدای گاه‌به‌گاه آژیر نمی‌آمد. محله آن‌قدر آرام بود که می‌توانست صدای خزیدن مارها را بشنود. تخته‌ای برداشت و با میخ روی دری که برای ورود و خروج گربه ساخته بود چسباند تا مارها نتوانند از آنجا وارد خانه شوند.

یک شب، قبل از ساعت ده سروکله ی کامیتا پیدا شد. یک لیوان آبجو نوشید و مثل همیشه یک "وایت لیبل" دوبل پس از آبجو خواست. یک ظرف سرخالی هم کلم خورد. عادی نبود که او اینقدر دیر بیاید و اینقدر آنجا بنشیند. گاهگاهی سرش را از روی کتاب برمیداشت و به دیوار روبرویش زل میزد، انگار به چیزی فکر میکرد. او تا زمان بسته شدن بار نشست تا همه‌ی مشتری ها بروند.

پس از پرداخت صورتحسابش با لحنی صمیمی گفت: "آقای کینو برای اتفاقات در حال وقوع بسیار متاسفم."

کینو تکرار کرد: اتفاقاتی که اینجا افتاده؟

– شما باید این بار را ببندید، حتی اگر شده بصورت موقتی.

کینو به کامیتا زل زد و نمیدانست چه بگوید: بار را ببندم؟

کامیتا به اطراف متروک بار نگاهی کرد و سپس به سمت کینو برگشت.

– متوجه حرفهایم نمیشوی. اینطور نیست؟

– فکر میکنم همینطور است.

–واقعا این بار را دوست داشتم و به آن اعتماد داشتم. اینجا میتوانستم کتاب بخوانم و از موسیقی لذت ببرم. وقتی اینجا یک بار باز کردی، من

خیلی خوشحال شدم. اما متاسفانه بعضی چیزها در اینجا از بین رفته‌اند.
کینو با خود تکرار کرد: از بین رفته اند؟
نمیتوانست معنی این حرف را بفهمد و تمام چیزی که به تصور می‌کرد، فنجانی چای بود که کمی لب پر شده بود.
سپس کامیتا گفت:حداقل نتیجه‌اش این است که گربه‌ی خاکستری دیگر به اینجا باز نخواهد گشت.
– برای اینکه چیزی در اینجا از بین رفته است؟
کینو نگاه کامیتا را دنبال کرد و اطراف بار را با دقت نگاه کرد ولی چیز غیر عادی ندید. اما آنجا را خالی‌تر از قبل حس کرد. انگار حیات و رنگش را از دست داده بود. چیزی فراتر از معمول، شاید یک حس شبانه بود.
کامیتا ادامه داد: آقای کینو تو کسی نیستی که بخواهی کار خطایی بکنی. این را خوب میدانم. اما گاهی در این دنیا اشتباه نکردن کافی نیست. بعضی افراد جاهای خالی را نوعی محل فرار میدانند. متوجه حرفم میشوی؟
کینو حرف کامیتا را نفهمید.
سپس کامیتا مستقیما به چشمان کینو زل زد و گفت:"دقیقا به حرفهایم فکر کن. این سوالی بسیار مهم و جدیست و پاسخ دادن به آن کار آسانی نیست."
– دارید میگویید دردسری جدی اتفاق افتاده، نه برای اینکه کار بدی نکرده‌ام، بلکه برای اینکه کار خوبی انجام نداده‌ام؟ این دردسر مربوط به بار است یا من؟
کامیتا سرش را تکان داد و گفت: "بله، میتوانستید آن را انجام دهید،

اما من فقط شما را مقصر نمیدانم، من هم مقصرم، بخاطر اینکه زودتر متوجه این قضیه نشدم. باید بیشتر توجه می‌کردم. این بار نه فقط برای من بلکه برای همه محل مایه آرامش و راحتی بود."

کینو پرسید: بعدش چه باید بکنم؟

– بار را برای مدتی ببند و از اینجا برو. در حال حاضر کاری غیر از این نمیتوانی بکنی. من فکر می‌کنم قبل از اینکه طلسم باران دیگری داشته باشیم بهتر است اینجا را ترک کنی. ببخشید که میپرسم، اما آیا پول کافی برای یک سفر طولانی داری؟

– فکر میکنم تا مدتی داشته باشم.

– خوب است. فعلا تا قبل از رسیدن به محل اقامتت نگران نباش که اینجا چه اتفاقی خواهد افتاد.

– شما که هستید؟

– من کسی به اسم کامیتا هستم. کامی به معنی خدا و تا به معنی زمین. با کاندا اشتباه نگیر. من مدت زیادیست که اینجا زندگی می‌کنم.

کینو کمی به فکر فرو رفت و پرسید: آقای کامیتا سوالی داشتم. تا کنون این دوروبر مار دیده‌اید؟

کامیتا جوابی نداد و سپس گفت: این کاریست که باید انجام دهی. از اینجا دور شو و هیچ جا برای مدت طولانی نمان. و هر دوشنبه و پنجشنبه کارت پستالی بفرست تا مطمئن شوم خوبی.

– کارت پستال؟

– یک عکس کارت پستالی از جایی که هستی.

– اما به آدرس چه کسی باید بفرستم؟

– می‌توانید برای خاله‌تان در ایزو پستش کنید. اسم خودتان یا پیام

دیگری روی آن ننویسید. فقط آدرس گیرنده را بنویسید. فراموش نکنید. این خیلی مهم است.

کینو با تعجب نگاهش کرد و گفت: شما خاله‌ی مرا میشناسید؟

– بله، خوب می‌شناسمش. در واقع او از من خواست که به اینجا بیایم و از شما چشم برندارم، تا اتفاق بدی برایتان نیافتد. درحقیقت این کار بنوعی شغل من است.

کینو از خود پرسید: این مرد کیست؟

– آقای کینو وقتی مطمئن شوم همه چیز برای برگشتن شما مناسب است، خودم با شما تماس می‌گیرم. تا آن زمان از اینجا دور باشید. متوجه شدید؟

آن شب کینو چمدان سفرش را بست. "فکر می‌کنم قبل از اینکه طلسم بارانِ دیگری داشته باشیم بهتر است اینجا را ترک کنی."

این اعلان خیلی ناگهانی بود و اینکه او با اکراه آماده ی سفر شود کاملا منطقی بود. اما کلام کامیتا قدرت متقاعدکنندگی عجیبی داشت که فراتر از منطق بود. از این بابت کینو شکی نداشت. چند دست لباس و وسایل اصلاحش را داخل کیف رودوشی کوچکی گذاشت، همان کیفی که برای بازاریابی لوازم ورزشی استفاده می‌کرد. هنگام رفتن یادداشتی روی در نوشت: با عرض پوزش این بار برای مدتی تعطیل خواهدشد.

کامیتا گفته بود خیلی دور برود، اما نگفت کجا. شمال؟ جنوب؟ تصمیم گرفت همان مسیری را دنبال کند که برای فروش کفش‌ها به آنجاها سفر می‌کرد. سوار یک اتوبوس سریع‌السیر شد و به تاکاماتسو رفت. سپس برای شیکوکو و بعد به کیوشو برنامه‌ریزی کرد.

او هتل تجاری نزدیک به ایستگاه تاکاماتسو پیدا کرد و سه روز آنجا ماند. ساعاتی اطراف شهر سرگردان بود و سپس رفت تا فیلم ببیند. سینماها خالی و فیلم‌ها بدون استثنا بی‌مایه بودند. وقتی هوا تاریک شد، به اتاقش برگشت و تلویزیون را روشن کرد. می‌خواست به توصیه‌ی خاله‌اش گوش دهد و برنامه‌های آموزشی تلویزیون را ببیند، اما آنها هم اطلاعات مفیدی به او ندادند. روز دوم اقامتش در تاکاماتسو، پنجشنبه بود. بنابراین از فروشگاه محلی کارت پستالی خرید، تمبری چسباند و برای خاله‌اش پست کرد. طبق توصیه‌ی کامیتا فقط اسم و آدرس خاله را پشت پاکت نوشت. کامیتا گفته بود: حواست را جمع کن. خیلی مهم است.

مهم نبود کینو قضیه را چقدر جدی گرفته، به هرحال نمی‌توانست غیر از آن کاری کند.

چند روز بعد کینو در یک هتل تجاری ارزان نزدیک ایستگاه کوماموتو در کوشیو اقامت کرد. اتاقی با سقف کوتاه، تخت تنگ، سیستم تلویزیون کوچک، حمام کوچک و یخچال درب و داغان. خودش را مثل یک غول زشت و گنده احساس می‌کرد. بجز یک دفعه که به فروشگاه محلی رفت، کل روز را در اتاق ماند. از فروشگاه یک بطری کوچک ویسکی، کمی آب معدنی و کراکر و اسنک خرید. روی تختش دراز کشید و کتاب خواند. هر وقت از خواندن خسته می‌شد تلویزیون تماشا می‌کرد و هر وقت از تلویزیون دیدن خسته می‌شد کتاب می‌خواند.

حالا سومین روزی بود که در کوماموتو بود. هنوز از پس‌اندازش پول باقی مانده بود و اگر می‌خواست می‌توانست در هتل بهتری اقامت کند. اما حس می‌کرد در حال حاضر اینجا برایش جای مناسبی

است. اگر در جای کوچکی مثل آنجا می‌ماند، مجبور نبود به چیزهای غیرضروری فکر کند و هر چیزی که لازم داشت دم دستش بود. از این رو بطور غیر منتظره‌ای راضی بود. تنها چیزی که آرزویش را داشت موسیقی بود. "تدی ویلسون"، "ویک دیکنسون"، "باک کلایتون". گاهی دلش می‌خواست جازهای قدیمی خودش را با آکوردهای صاف و تکنیک‌های یکنواخت و قدیمی گوش دهد. دوست داشت از اجرایشان لذت ببرد. اما مجموعه‌ی موسیقی‌اش خیلی از او دور بود. بارش را پس از تعطیل شدن تصور می‌کرد، کوچه، درخت بید بزرگ، کسانی که نوشته‌ی روی در را می‌خواندند. گربه چه شد؟ اگر برگردد و ببیند بار بسته شده! هنوز مارها دور خانه می‌چرخند؟

درست روبروی پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی هشتم هتل، پنجره‌ی یک ساختمان اداری بود. از صبح تا عصر او مردمانی را که آنجا کار می‌کردند، تماشا می‌کرد. نمی‌دانست نوع کار آن اداره چیست. مردهای کراوات بسته با سرعت داخل و خارج می‌شدند و زنان با کامپیوتر کار می‌کردند، به تلفن جواب داده و مدارک را فایل‌بندی می‌کردند. هیچ نوع علاقه‌ای را نمی‌شد از این صحنه‌ها تصور کرد. مدل و لباس افرادی که آنجا کار می‌کردند عادی و معمولی بود. کینو به یک دلیل ساده برای ساعت‌های طولانی به آنها نگاه می‌کرد؛ کار دیگری نداشت انجام دهد.

برایش جالب و غیرمنتظره بود که چقدر این افراد شاد هستند. بعضی از آنها ناگهان خنده‌شان میترکید. چرا؟ تمام روز کار کردن در چنین اداره‌ی بی‌زرق و برقی و انجام دادن کارهایی که بنظر دوست داشتنی نمی‌آمد (یا لااقل کینو اینطور تصور میکرد) چگونه می‌توانست موجب شاد بودن این افراد شود؟ آیا رازی آنجا مخفی بود که او سر در نمی‌آورد؟

دیگر وقتش شده بود که از آنجا هم برود. کامیتا گفته بود هیچ جا برای مدت طولانی توقف نکند. اما هنوز کینو دلش نمی‌خواست این هتل کوچک و درب و داغان کومیموتو را ترک کند. به ذهنش نمی‌رسید کجا برود. دنیا اقیانوس وسیعی بود که هیچ خشکی از آنجا به چشم نمی‌خورد و کینو قایقی کوچک بود که نقشه و لنگرش را گم کرده بود. وقتی نقشه‌ی کیوشو را باز کرد سردر گم بود که کجا برود. مثل کسی که دچار دریازدگی شده باشد، حالت تهوع داشت. روی تخت دراز کشید و کتاب خواند. سپس بلند شد و دوباره به کارمندان آن اداره نگاه کرد.

دوشنبه بود. بنابراین از هدیه‌سرای هتل کارت پستالی با تصویر قصر کومیموتو خرید، اسم وآدرس خاله را نوشت وتمبری رویش چسباند. چند لحظه کارت را در دست گرفته و به تصویر قصر خیره شد. یک عکس کلیشه‌ای، از همان‌هایی که توقع دارید در کارت پستال ببینید. یک قصر بلند جلوی آسمان آبی و ابرهای پف کرده‌ی سفید. فرقی نمی‌کرد که چقدر به عکس نگاه کند، به هرحال نمی‌توانست نقطه‌ی ارتباطی بین خودش و قصر پیدا کند. ناگهان تکانی خورد، کارت پستال را برگرداند و پیامی برای خاله‌اش نوشت:

حالتان چطور است؟ این روزها وضع کمرتان چطور است؟ همانطور که می‌بینید من هنوز درحال سفر هستم. گاهی حس می‌کنم کاش نیمه شفاف بودم. کاش می‌توانستید اندام‌های داخلی‌ام را مثل طعمه‌ی روی قلاب ببینید. راستی من خوبم. به امید دیدار کینو.

کینو نمی‌دانست چه چیزی او را تحریک کرده، اینها را بنویسد. این کار برای کینو قویاً ممنوع بود. اما کینو نتوانست جلوی خودش

را بگیرد. او فکر می‌کرد باید دوباره با واقعیت‌ها ارتباط برقرار کند و نمی‌خواست تنها باشد. اینگونه کسی خواهم شد که وجود ندارد و قبل از اینکه نظرش عوض شد به طرف صندوق پست شتافت و کارت پستال را داخلش انداخت.

وقتی بیدار شد ساعت کنار تختش دو و ربع را نشان می‌داد. کسی در اتاقش را می‌کوبید. صدای ضربه‌ها بلند نبود، اما محکم و پیوسته بود. مثل ضربات نجار ماهری که میخ می‌کوبد. آن صدا کینو را از خواب عمیق بیدار کرده بود و وقتی هشیارتر شد به وضوح صدا را می‌شنید.

کینو می‌دانست که این ضربه ها معنی دارند و مردد بود که بلند شود و در را باز کند. به‌هرحال کسی که ضربه میزد قدرت باز کردن در از بیرون را نداشت. در باید با دستان کینو باز میشد.

انگار این ضربه‌ها همان چیزی بود که در آن زمان انتظارش را داشت، همان چیزی که از آن می‌ترسید. خیلی مبهم بود؛ بین دو ضربه‌ی شدید یک مکث مثل، یک خلا وجود داشت.

همسرش پرسید: تو کمی اذیت شدی، اینطور نیست؟

او جواب داد: به‌هرحال من هم انسانم. بله. اذیت شدم.

کینو با خود گفت: "اما این درست نبود. لا اقل نیمی از این حرف دروغ بود. آنقدری که باید اذیت نشدم. آنجایی که باید احساس درد واقعی می‌کردم، آن را خاموش کردم. نمیخواستم چنین حسی داشته باشم و از رو در رو شدن با آن فرار می‌کردم. چرا قلبم اینقدر خالیست؟ مانند مارهایی که در آن نقطه می‌گشتند و سعی داشتند قلب‌شان را که بسردی می‌تپد در آنجا پنهان کنند."

کامیتا گفته بود: اینجا نه تنها برای من بلکه برای همه جای راحتی‌ست. کینو الان می‌فهمید منظورش چیست.

کینو لحاف را روی خود کشید، چشمانش را بست و گوش‌هایش را با دستانش گرفت، با خود می‌گفت: نه میخواهم ببینم، نه بشنوم. اما از شر این صدا خلاص نمی‌شد. اگر به دورترین نقطه‌ی زمین می‌رفت و گوش‌هایش را از خاک پر می‌کرد، باز هم صدای کوبیدن در بیرحمانه او را تعقیب می‌کرد. این صدا، صدای کوبیدن در اتاق نبود، صدای کوبیدن قلبش بود. او نمی‌توانست از این صدا فرار کند.

نمی‌دانست چقدر گذشته، اما متوجه شد که صدای کوبیدن قطع شده. این اتاق مثل نقاط دور از ماه، شبیه یک مخفیگاه بود. هنوز لحاف را روی خودش کشیده بود. باید از خودش محافظت می‌کرد. کسی که آن سوی در بود به راحتی تسلیم نمی‌شد. عجله‌ای نداشت. ماه بیرون نیامده بود. فقط صور فلکی کم سو آسمان را روشن کرده بودند. متعلقات دنیا برای یک آن، طولانی‌تر از چیزهای دیگر شده بود. آنها راه‌های مختلفی داشتند. می‌توانستند هر آنچه را که میخواهند به هر شیوه‌ای بدست آورند. ریشه‌های تاریکی در زیر زمین گسترده می‌شد. بسیار صبورانه در طول زمان نقاط نرم‌تر و قابل نفوذتر را پیدا می‌کرد و به این شیوه حتی می‌توانست سخت‌ترین صخره‌ها را بشکافد.

بالاخره طبق انتظار کینو ضربه‌ها دوباره شروع شدند. اما این‌بار از سمت دیگری می‌آمدند. بسیار نزدیک تر از قبل. هر کسی که در را می‌کوبید، درست پشت پنجره‌ی کنار تختش ایستاده بود. به دیوار ساختمان چسبیده و از هشت طبقه بالا آمده بود و مثل رگبار باران تپ تپ تپ روی شیشه می‌کوبید.

ضربه زدن‌ها با همان ریتم بودند. دوبار، پشت هم و بدون توقف. مثل تپش‌های قلب کسی که هیجان‌زده است.

پرده‌ها باز بودند. قبل از اینکه کینو به خواب برود، خواسته بود شکل قطره‌های باران روی شیشه را ببیند. می‌توانست تصور کند که اگر حالا سرش را از لحاف بیرون آورد چه چیزی خواهد دید. باید توانایی تصور هر چیزی را سرکوب می‌کرد و با خود می‌گفت نباید به آن نگاه کنم. مهم نیست که چقدر خالی شده، هنوز قلب من است. هنوز گرمای حیات درونش بود. خاطرات مثل خزه‌های پیچیده دور تکه الوارهای افتاده در ساحل، بی هیچ حرفی منتظر یک جذر و مد شدید بودند. اگر احساسات بریده شوند، خونریزی می‌کنند. به آنها اجازه نمی‌دهم چیزی فراتر از آنچه درک کرده‌ام را سرگردان کنند.

کامیتا گفته بود: حافظه چیز مفیدی‌ست. ناگهان فکری به ذهن کینو رسید. کامیتا به نوعی با درخت بید قدیمی جلوی خانه‌اش ارتباط داشت. نمی‌توانست بفهمد چرا این حس را دارد، اما وقتی به چیزهای مختلف فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید.

کینو بیاد شاخه‌های سبز افتاد که سنگین شده و به تنه درخت نزدیک شده بودند و در تابستان سایبان خنکی بوجود می‌آوردند. در روزهای بارانی قطره‌های طلایی روی شاخه‌های نرمش می‌درخشیدند. در روزهایی توفانی مثل قلبی بدون توقف پیچ وتاب می‌خوردند. پرنده‌های کوچک از فرازش پرواز می‌کردند و بر سر هم جیغ می‌زدند. آرام روی شاخه‌های نازک و محکم درخت فرود می‌آمدند تا دوباره پر بگیرند.

زیر لحاف کینو مثل یک کرم جمع شده بود، چشم‌هایش را محکم بسته بود و به درخت بید فکر می‌کرد. یک به یک حالت، رنگ، شکل و حرکاتش را بیاد می‌آورد و دعا می‌کرد خورشید طلوع کند. تنها

کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که با صبوری منتظر بماند تا روشنایی پدیدار شود و پرندگان دوباره بیدار شوند. او فقط می‌توانست به پرندگان اعتماد کند، به تمام پرندگان، با همه بال‌ها و منقارهایشان. تا آن موقع نمی‌توانست به قلبش اجازه دهد خالی شود. این خلا بوجود آمده پای آنها را وسط می‌کشید.

پس از دست کشیدن از درخت بید، به فکر گربه‌ی خاکستری و علاقه‌اش به جلبک دریایی کباب شده افتاد. کامیتا را بیاد آورد، با کتابی در دست نزدیک صندوق، دوندگان جوانی را که در رقابت‌های خسته کننده همدیگر را دنبال می‌کردند، سولوی دوست داشتنی "عاشقانه‌های من" از "بن وبستر" را. همسرش را با لباس آبی جدید و موهای کوتاه بیاد آورد. آرزو کرد که در خانه‌ی جدیدش زندگی شاد و خوبی داشته باشد، بدون هیچ زخمی روی بدنش. با خود گفت او مستقیم به صورتم نگاه کرد و معذرت خواست و من عذرخواهی‌اش را قبول کردم. باید یاد بگیرم که فراموش کردن کافی نیست، باید ببخشم.

اما بنظر می‌رسید گذر زمان همه چیز را بدرستی تغییر نداده بود و وزن خونین امیال و لنگر زنگ زده‌ی پشیمانی داشت جریان طبیعی زندگی‌اش را متوقف می‌کرد.

باران پیوسته، عقربه‌های سر در گم ساعت، پرندگانی که هنوز در خواب بودند، تصویر بدون صورت کارگران در کارت پستال، گاه‌به‌گاه سرسختانه به پنجره می‌کوبیدند. اگر عمیق‌تر به این پیچ و تاب‌ها نگاه می‌کرد صدای ضربانی منظم را می‌شنید. تاپ تاپ، تاپ تاپ و باز هم تاپ تاپ. کسی در گوشش زمزمه می‌کرد: به دوردست نگاه نکن. مستقیم نگاه کن. شبیه قلب تو است.

شاخه‌های بید با نسیم اوایل تابستان پیچ و تاب می‌خوردند. در اتاق کوچک و تاریک؛ مثل درون بدن کینو، دستی گرم به او رسید. چشمانش را بست، آن دست نرم و محکم را روی خودش حس کرد. دوست داشتن را فراموش کرده بود و نیاز به نوازش را، انگار مدت‌ها حس دوست داشتن درون او فراموش شده بود.

با خودش گفت: بله، من اذیت شدم. بسیار زیاد.

این را گفت و اشک ریخت.

در حالیکه بارش بی وقفه باران اجازه نمی‌داد او از جا برخیزد، دنیا در خیسی و سرمای غریبی فرو رفت.

کتاب‌های بوتیمار

ایستگاه رمان فارسی:
۱ـ این سگ می‌خواهد رکسانا را بخورد / قاسم کشکولی
۲ـ روایت دیگری هم دارد / حسن فرهنگ‌فر
۳ـ دوربین / اشکانِ شریعت
٤ـ خاک سور / حسین فاضلی
٥ـ نامه‌ی ناتوشته / ابراهیم دم‌شناس
٦ـ چسب و قیچی در گزارش یک ذهن اجاره‌ای / علی قنبری
۷ـ فقط با یک گره / محمد میلانی
ایستگاه داستان فارسی:
۱ـ اندوه / حسین آتش‌پرور
۲ـ آوازهای چوبی / ماندانا صادقی
۳ـ پلک بزن اگر صدای مرا می‌شنوی / نعمت نعمتی
ـ خیابان کانت / احسان عابدی
ـ ماهی در باد / حسین آتش‌پرور
ایستگاه شعر فارسی:
۱ـ شعرهای جمهوری / حافظ موسوی
۲ـ راوی دوم شخص / شمس آقاجانی
۳ـ سایه لای پوست / رویا تفتی
٤ـ شعرماهی صید ناشدنی / علی قنبری
٥ـ حسرت‌ها و رویاها / محمد صادق رئیسی
٦ـ به دام انداختن نور در دو پرده / میلاد کامیابیان
۷ـ جن‌ام، جماعت بسم‌ا... / رضا حیرانی
۸ـ سازم را کوک می‌کنم / مهری جعفری
۹ـ یادگاری بر فلات ایران / قارن سوادکوهی
۱۰ـ شولگی‌نامه و مومو / عباس حبیبی بدوآبادی
۱۱ـ حسودی به سنگ / فیروزه میزانی
۱۲ـ مرگ در ساحل آمونیاک / داریوش معمار
آنتولوژی شعر:
۱ـ هفتاد سال عاشقانه‌ی فارسی / محمد مختاری
۲ـ آذرخشی از جنبش‌های ناگهان (موج نو، موج ناب، شعر دیگر، شعر حجم) / به انتخاب حمید شریف‌نیا، ابراهیم رئیسی
۳ـ شعر پست‌مدرن / پل هوور/ برگردان: علی قنبری
٤ـ تاریخ تحلیلی ترانه‌ی فارسی / مهدی موسوی میرکلایی
٥ـ زاده‌ی اضطراب جهان (گزیده شعر جهان) / محمد مختاری
٦ـ شاعران آزادی / محمد علی سپانلو
۷ـ شعر به دقیقه اکنون / به انتخاب فیروزه میزانی

کتاب‌های پوئیمار

داستان جهان:

۱ـ سامسای عاشق / هاروکی موراکامی / مریم عروجی
۲ـ جشن بی‌معنایی / میلان کوندرا / قاسم صنعوی
۳ـ خانم صاحبخانه / فئودور داستایوسکی / پرویز داریوش
٤ـ انتقام چمن (پسامدرنیست‌ها شناختنامه به همراه چند داستان) / علی معصومی
۵ـ کمپانی دونفره (پسا پسامدرنیسم‌ها شناختنامه به همراه چند داستان) / علی معصومی
٦ـ زمین پست / هرتا مولر / رباب محب
۷ـ پایان دوئل / بورخس / علی معصومی
۸ـ محبوب همه / آنتوان چخوف / حسن جلالی و رضا همراه / عزیزالله سامان
۹ـ آمینادَب / موریس بلانشو / مجتبا پورمحسن
۱۰ـ ملانصرالدین / جلیل محمد قلی‌زاده / کریم کشاورز
۱۱ـ پَر / شارلوت مری ماتیسن / میمنت دانا
۱۲ـ عشق بی‌پیرایه / واندا واسیلوسکا / کریم کشاورز
۱۳ـ گرسنگی و ابریشم / هرتا مولر / رباب محب
۱٤ـ سیب سرخ / جویس، اسکار وایلد و ... / بیژن الهی، قاسم صنعوی ...
۱۵ـ آبهای بهاری / ایوان تورگنیف / عبدالحسین نوشین
۱٦ـ نخستین عشق / ایوان تورگنیف / عبدالحسین نوشین
۱۷ـ شوخی / چخوف، گوگول، جیمز تربر و ...
۱۸ـ یک حادثه‌ی دردناک / جویس، هرمان هسه، اسکار وایلد و ...
۱۹ـ شبانه‌های شیلی / روبرتو بلانیو / رباب محب
۲۰ـ آقای استون و شهسواران ملازم / وی. سی. نی‌پل / علی معصومی
۲۱ـ مزرعه حیوانات / جورج اورول / مرضیه صدر
۲۲ـ حل نهایی / مایکل شیبون / علی معصومی
۲۳ـ آوای لطیف اهریمن / نادین گوردیمر / فاطمه پورجعفری
۲٤ـ برگرد دکتر کالیگاری / دونالد بارتلمه / علی معصومی
۲۵ـ رانده و مانده / آنیتا دسای / مهدی غبرائی
۲٦ـ باغچه‌ی سیمانی / ایان مک ایوان / حسین لیستی
۲۷ـ باغ صخره‌ها / نیکوس کازانتزاکیس / قاسم صنعوی
۲۸ـ گدایان معجزه / کنستان ویرژیل گئورگیو / قاسم صنعوی
۲۹ـ تنهایی پرهیاهو / بهومیل هرابال / احسان لامع

کتاب‌های بوتیمار

داستان جهان:

۳۰ـ مائوی دوم / دان دلیلو / مجتبی ویسی
۳۱ـ اعترافات یک جوان سرخورده امروزی/ دانیل ماریانی / ویدا عامری
۳۲ـ خانه / تونی موریسون / احمد حسینی
۳۳ـ کتاب اشباح / لافکادیو هرن / مریم حسین نژاد
۳٤ـ آقای فریدمان کوچک / توماس مان / فرید درویش
۳۵ـ دیروز / هاروکی موراکامی / مونا حسینی
۳٦ـ داستان یک رمان / تامس ولف / ساغر ساغرنیا
۳۷ـ بیچارگان / فئودور داستایوسکی / محمد مجدی
۳۸ـ باغ صخره ها / نیکوس کازانتزاکیس / قاسم صنعوی
۳۹ـ تصویر / ن. و. گوگول / رضا آذرخشی
٤۰ـ کارمیلا / جوزف شریدن لی فانو / هامون جعفرنژاد
٤۱ـ اعترافات ابونواس / کامل الشناوی / ستار جلیل زاده
٤۲ـ هولوگرامی برای شاه / دیو اگرز / علی معصومی - ندا مهبودی
٤۳ـ فقط یک کلمه، عشق / ویشوندرا سین تومار/ محمدصادق رئیسی
٤٤ـ زندگی پشت زندگی / کیت اتکینسون / علی معصومی
٤۵ـ هان سوین / عشق چیز باشکوهی است / سیروس ارشادی

تصویر ابو عبدالرحمن الكردي

داستان جهان

۱۹

کینو

هاروکی موراکامی



داستان بلند کینو روایت عشق، تنهایی و رنج دورافتادگی انسان معاصر از علائق خویشتن است. موراکامی در این داستان از لحنی غریب و شاعرانه بهره گرفته است.

9786004040938

۵۵۰۰ تومان

مریم حسین‌نژاد

بوتیمار